برای تو

ملیناگیوه‌کی
نویسنده نوجوان

صبح زود از خواب بیدار می‌شدم. دست‌وصورتم را می‌شستم. لباس مدرسه‌ام را می‌پوشیدم، بعد هم صبحانه‌ام را می‌خوردم و با دوچرخه به مدرسه می‌رفتم. اما امروز فرق داشت! دست‌وصورتم را که شستم و لباسم را پوشیدم، وقتی برای خوردن صبحانه به طبقه پایین رفتم، به‌جای صبحانه همیشگی‌ام که سوسیس تخم‌مرغ بود، فقط یک ظرف نیمرو با پنیرپیتزا بود! چیزی نگفتم و صبحانه‌ام را خوردم. با خود گفتم شاید مادر غذا را اشتباهی درست کرده!

ـ وای خدای من! بازهم دیرم شد. پنج دقیقه مانده به ۸! الان خانم ناظم دعوایم می‌کند.

چون روز اول مدرسه بود، گفتم شاید به ما گیر ندهند. در همین فکر و خیال‌ها بودم که به مدرسه رسیدم. بچه‌های کلاسم را دیدم. به سمت‌شان رفتم، یکی از آنها حانیه، دختر ابومحسن، دوست پدرم بود.

ـ سلام حانیه! حالت چطوره؟

ـ عه! سلام سلما! من خوبم؛ تو خوبی؟ خواهر و برادرات خوبن؟

ـ مرسی! هم من خوبم، هم اونها! راستی هنوزم مادرت بیماره؟

حانیه نگاهی غمناک به من کرد و سر به زیر انداخت. از قیافه‌اش پیدا بود مادرش خوب نشده. دلم برایش سوخت. شاید نباید از او این سؤال را می‌پرسیدم. به‌هرحال زنگ مدرسه به‌صدا درآمد و دانش‌آموزان به سمت کلاس‌ها رفتند. در وسط راه فهمیدم حانیه در صف نیست، بنابراین از صف خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. حانیه کنار آبخوری نشسته بود. از او پرسیدم: «بیا بریم حانیه، خانم طباق راهمون نمی‌ده‌ها!»

ـ تو برو. من خودم میام.

ـ نکنه از حرف من ناراحت شدی؟!

ـ نه.

حانیه با سردی این را گفت و به سمت کلاس دوید. من هم به همراهش رفتم. مطمئن بودم که از دست من ناراحت شده یا شاید هم خاطرات تلخی به ذهنش خطور کرده. سر کلاس تمام ذهنم پیش حانیه بود.

ـ سلما صدر، سلما .... کجاااایی؟

ـ اِ.... بله خانوم؟

ـ پرتی عزیزم، کجایی؟

ـ هیچ جا!

ساعت ۴:۳۰ زنگ مدرسه به‌صدا درآمد و پدر و مادرها آمده بودند تا بچه‌هایشان را ببرند. من هم به خانه رفتم.

حول‌وحوش ساعت ۵ بود که صدای بمب شهر را لرزاند. خانه‌ای در میدان شهر ترکیده بود. مردم شهر جیغ می‌زدند، بچه‌ها از ترس گریه می‌کردند و خلاصه کل شهر آشفته و پریشان بود.

حانیه که هم‌محلی‌مان بود، با قیافه‌ای آشفته، غمگین و نگران ایستاده بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. انگار کسی جلوی او ایستاده بود. ناگهان دیدم که او روی زمین افتاد. فورا بیرون دویدم.

ـ حانیه! حانیه! عزیزم چشماتو باز کن! حانیه! تو را به خدا چشماتو باز کن! اگه تو هم...! حانیه!

حانیه آرام چشمانش را باز کرد.

ـ سلما! مادرم... مادر... کج...ایی...؟ ت...و ن...ب...اید بری....

ـ حانیه! حالت خوبه؟

ـ من خوبم اما مادرم... نه!

حانیه این را گفت و دست پر از خونش را نشانم داد.

فهمیدم که مادرش... دلم برایش سوخت. سرش در آغوش گرفتم. گریه می‌کرد. گریه‌های پرخون. قطرات اشک که مانند خون قرمز بود، از چشمانش سرازیر شد. فقط می‌گفت مادر...!

ـ حانیه جان! بیا بریم داخل خانه ما، اینجا هوا سرده، سرما می‌خوری.

او بدون توجه به حرف من، از جای خود بلند شد و بدون نگاه به اطرافش به سمت خانه خود رفت. فریاد زدم: «حانیه! صبر کن! تو نباید بری...» حانیه لباس‌های گرمی را که پوشیده بود، به کودکان بی‌پناه می‌داد، آنها را نوازش می‌کرد و یکی یکی لباس‌هایش را به آنها می‌داد. در آخر فقط یک مانتووشلوار برایش مانده بود، به بیراهه می‌رفت که ناگهان گلوله به او شلیک شد. حانیه روی زمین افتاد. من که به‌دنبال حانیه می‌رفتم، به سمتش دویدم.

ـ حانیه! تو نباید بری! تو باید بمونی! حانیه لطفا... .

ـ سل...ما ...ت...و ب...هت...ری...ن دوس...تم هس... تی و...خواه...ی ب...ود. دو...ست...ت دارم... سل...ما....

ـ حانیه نهههههههههههه! تو نباید...!

او با لبخند پیش مادر و پدرش پرواز کرد. هنوز در بغلم بود. انگار که تکه‌ای از قلبم به سوی آسمان پرواز کرد.

آرام‌آرام و وحشت‌زده با پایی ترکش خورده به سمت خانه راه می‌رفتم. صدای جیغ کودکان بی‌پناه و مادرهایشان به گوش می‌رسید. خانه‌های خراب‌شده. مردم آواره. در خیال خود فکر می‌کردم که خانه ما هم خراب شده.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم با وحشت از من پرسید: «دخترم! چرا از پات خون می‌آد؟ نکنه تو هم رفته بودی...»

ـ مادر! حانیه رفت...!

ـ چی؟ حانیه! دختر ابومحسن! ش...هی...د شده؟!

سرم را تکان دادم. مادرم که پرستار هم هست با حالتی غم‌انگیز به آشپزخانه رفت و تکه‌ای پارچه، مرهم و یک پنس آورد تا ترکش را بیرون بیاورد و پایم را ببندد.

ـ دخترم آروم باش و اصلا تکون نخور! آهان، الان خوبه، آفرین.

ـ آیییییییی! ماماااااان!

ـ یه دقیقه زبون به دهن بگیر! تموم شد.

ـ وای مُردم!

مادر پایم را بست. بعد از دو هفته من کاملا خوب شدم. تلویزیون را روشن کردم. تمامی شبکه‌ها داشتند. اخبار فوری پخش می‌کردند. همزمان صدای قرآن از تلویزیون پخش شد، یعنی چه شده بود؟

خبرنگار در تلویزیون گفت: «مردم شریف و بزرگوار لبنان! امروز دبیرکل حزب‌ا... لبنان، سیدحسن نصرا...، به مقام والای شهادت رسید. مردم شریف و بزرگوار لبنان! امروز دبیرکل حزب‌ا... لبنان، سیدحسن نصرا...، به مقام والای شهادت رسید!» چی! امکان نداره! پدربزرگم شهید نشده! مادرم اشک از چشمانش می‌ریخت، باورش نمی‌شد پدرش شهید شده باشه.

ناگهان بمبی در حیاط خانه افتاد، همه اعضای خانواده‌مان ساجده، من، مادر و خاله زهرا به بمب خیره شدیم که ناگهان...

ـ بومبببببببببببببببب!

همه خانواده‌ام روی زمین بودند، من هم در کنارشان بودم....

آرام‌آرام و وحشت‌زده با پایی ترکش‌خورده به سمت خانه راه می‌رفتم. صدای جیغ کودکان بی‌پناه و مادرهایشان به گوش می‌رسید. خانه‌های خراب‌شده. مردم آواره. در خیال خود فکر می‌کردم که خانه ما هم خراب شده

■ پرتوی از انوار نجم‌الدین

عرفان در آثار علامه حسن‌زاده آملی

کتاب «پرتوی از انوار نجم‌الدین: عرفان در آثار علامه حسن‌زاده آملی» اثر علی علیزاده آملی در ۵۰۴ صفحه به همت مؤسسه بوستان کتاب به چاپ رسید. در این کتاب هم مفاهیم نظری عرفان مطرح شده و هم دستورالعمل‌های عملی؛ از این رو اگر مخاطب به هر دلیلی نمی‌خواهد وارد مباحث نظری شود، می‌تواند به خواندن دستورالعمل‌ها بسنده کند؛ یعنی بخش دوم را بخواند که شامل «آداب سیر و سلوک» و «حجاب‌ها و موانع سیر و سلوک» است.

ساختار اثر

این کتاب در دو بخش تألیف شده؛ بخش اول با عنوان «عرفان نظری» مشتمل بر چهار فصل است. فصل اول با عنوان «خداشناسی» به بررسی ذات، صفات، اسما و فاعل حقیقی می‌پردازد. فصل دوم با عنوان «جهان‌شناسی (جهان‌بینی)» وحدت وجود، جهان تجلی وجودی حق و تجدد امثال و حرکت جوهری جهان را شرح داده و جهان شکوفه‌ای از درخت الهی، جهان همچون مصلایی و جهان سراسر کمال را به رشته تحریر درآورده است. سومین فصل از بخش اول کتاب حاضر با عنوان «انسان‌شناسی (خودشناسی)» ضمن بیان حقیقت انسانی و قابلیت‌های بالقوه او، حقیقت انسانی و قوس صعود و نزول و حقیقت انسان حقیقتی باقی و برقرار، تجسم اعمال، اتحاد علم و عمل با نفس، تکامل برزخی و انسان کامل را مورد تاکید قرار داده است. نویسنده در فصل چهارم با عنوان «مراحل و مراتب سیر و سلوک» مراحل و عوالم حقیقت انسانی، عوالم انسان همانند مراتب قرآن و مراتب عقل نظری و عقل عملی را تبیین کرده و مراتب چهارگانه موت (اخضر، ابیض، احمر، اسود)، فرق، جمع، جمع‌الجمع و اسفار اربعه را شرح داده و ۳۰ درجه از مدارج الی‌ا... و درجات سه‌گانه و مراتب آنها را به نگارش درآورده است.
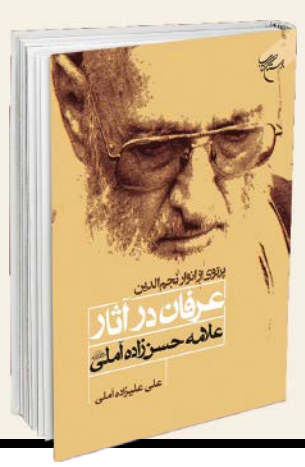
دومین و آخرین بخش از کتاب مذکور با عنوان «عرفان عملی» مشتمل بر دو فصل است؛ فصل اول با عنوان «آداب سیر و سلوک» به مباحثی همچون توبه، اخلاص و فقط به خدا توجه‌کردن، عزلت، کم‌خوردن و گرسنگی، تهجد و شب‌زنده‌داری، پیروی از استاد، استقامت، دعا و مناجات و دستورالعمل میرزا جواد آقا ملکی تبریزی اختصاص دارد. «حجاب‌ها و موانع سیر و سلوک» عنوان دومین فصل از بخش دوم این کتاب است که اهم مباحث آن عبارتند از: غفلت، صفات ناپسند، علم، انانیت و خودپرستی، اضطراب نفس، اِحباط، محاکات و خواطر ناروا و نیت بد.